

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصه‌های همیشگی  
سفر به سرزمین سرگردانی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# سفر به سرزمین سرگردانی

قصه‌های همیشگی

کریس کالفر

الهام فیاضی

سرشناسه: کالفر، کریس، ۱۹۹۰ - م.

Colfer, Chris

عنوان و نام پدیدآور: سفر به سرزمین سرگردانی / نویسنده کریس کالفر؛ تصویرگر براندن دورمن؛ مترجم الهام فیاضی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

فروست: قصه‌های همیشگی: ۵.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۸۵-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فینا

یادداشت: عنوان اصلی: 2016. The land of stories: An Author's Odyssey

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: 20th century-- American young adult fiction

شناسه‌ی افزوده: دورمن، براندن، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Dorman, Brandon

شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴. مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۳۱۳۵۹

۷۱۶۷۳۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌های همیشگی: سفر به سرزمین سرگردانی

نویسنده: کریس کالفر

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان - لیلا عباسی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۸۵-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ویل،

به خاطر ساعت‌ها وقتی که گذاشت تا با هم این بازی‌ها را انجام دهیم:  
این کلمه چطور نوشته می‌شود؟ نمی‌شود بامزه‌ترش کرد؟ یک بچه‌ی  
ده‌ساله می‌تواند این را بفهمد؟ و بازی‌های تعاملی دیگری که موقع  
نوشتن کتاب با هم کردیم. ممنون که سلاح مخفی‌ام بودی.

ک.ک



تقدیم به کودکان کار،

مبادا که سقف آرزوهایتان را پایین بیاورید!

ا.ف

«نویسنده جهانی است که در جسم انسانی اسیر شده.»

ویکتور هوگو





## سرآغاز

### شاگرد نورچشمی

اداره‌ی آموزش و پرورش ویلو کرس<sup>۱</sup> برای جشن بازنشستگی مدیر نازنینش سنگ تمام گذاشته بود. تالار مهمانی آن قدر باشکوه تزیین شده بود که از دورهمی دیشب بینگوی<sup>۲</sup> سالمندان هیچ اثری دیده نمی‌شد. میزها با رومیزی‌های توری، گل‌دان و شمع‌های برقی تزیین شده بودند. برای هر نفر آن قدر روی میزها بشقاب‌های طلایی و کارد و چنگال‌های نقره‌ای چیده بودند که مهمان‌ها نمی‌دانستند با آن همه ظرف چه کار کنند.

معلم‌ها، مشاوران، خدمتکارها، آشپزها و دانش‌آموزان قدیمی دسته‌دسته می‌آمدند تا با مدیر خداحافظی کنند و برایش آرزوی بهترین‌ها را داشته باشند. این مهمانی بازنشستگی باشکوه‌ترین گردهمایی‌ای بود که به عمرشان در آن

---

1. Willow Crest

۲. نوعی بازی شانس

شرکت کرده بودند. ولی مهمان افتخاری جشن با دیدن آن قیافه‌های دماغ و افسرده حس می‌کرد به‌جای جشن به مراسم تدفین آمده.

رئیس جدید منطقه با فاشق به لیوان نوشیدنی‌اش زد و سالن ساکت شد. رئیس توی میکروفون گفت: «لطفاً توجه کنین. شب همگی به‌خیر. من دکتر بریانی می‌چل<sup>۱</sup> هستم. همون‌طور که می‌دونین، ما امشب به افتخاریکی از بهترین مریبانی که اداره‌ی آموزش و پرورش ویلو کرسٹ افتخار استخدامش رو داشته دور هم جمع شده‌ایم؛ خانم اولین پیترز<sup>۲</sup>».

نام او با موج گرمی از تشویق جمعیت همراه شد. نورافکن روی خانم پیترز افتاد که جلوی سالن و کنار دکتر می‌چل نشست. او با لب‌خند برای مهمانان دست تکان داد، اما ته دلش از موافقت با این گردهمایی پشیمان بود. توجه خاص و تعریف و تمجید همکارانش همیشه معذبش می‌کرد و آن شب قرار بود کلی از این تعریف و تمجیدها بشنود.

دکتر می‌چل گفت: «از من خواسته‌ان چند کلمه درباره‌ی خانم پیترز سخنرانی کنم و این کار واقعاً برام ترسناکه. چون مهم نیست چی می‌گم، ایشون به‌جای اینکه از مدح و ستایش من لذت ببره، فقط سخنرانی‌م رو گوش می‌کنه تا از توش غلط‌های دستوری دریاره.»

مهمان‌ها خندیدند و خانم پیترز از پشت دستمالش خنده‌ی ریزی کرد. هرکسی او را می‌شناخت می‌دانست این حرف درست است.

دکتر می‌چل گفت: «آسونه که بگی یه نفر کارش رو خوب بلده، ولی برای من مثل روز روشنه که اولین پیترز مربی فوق‌العاده‌ایه. حدود سی سال پیش، خیلی قبل از اینکه مدیر بشه، شاگرد اولین کلاس ششمش در دبستان ویلو کرسٹ بودم. قبل از آشنایی با اون، کودکی سختی داشتم. حدود ده سالم که بود هر دو والدینم توی زندان بودن و من که تحت سرپرستی موقت بودم از این مرکز به اون مرکز می‌گشتم. وقتی به کلاس خانم پیترز رفتم به‌زحمت می‌تونستم بخونم.

---

1. Dr. Brian Mitchell

2. Evelyn Peters

به لطف زحمات ایشون آخر سال تحصیلی می‌تونستم آثار دیکنزا<sup>۱</sup> و ملویل<sup>۲</sup> رو بخونم.»

خیلی از مهمانان دست زدند و خانم پیترز از خجالت سرخ شد. بیشترشان سرگذشت‌های مشابهی داشتند و یا چنین زندگی‌ای را دیده بودند. دکتر میچل گفت: «اولش خوب با هم کنار نمی‌اومدیم. به عمرم کسی اون قدر بهم فشار نیاورده بود. بهم تکلیف اضافه می‌داد و مجبورم می‌کرد بعد از مدرسه بمونم و براش بلندبلند کتاب بخونم. یه بار اون قدر از این رسیدگی اضافه بر سازمان خسته شدم که تهدیدش کردم آگه بس نکنه، تمام در و دیوار خونه‌ش رو خط‌خطی می‌کنم. روز بعد یه قوطی اسپری رنگ رو با کارتی که آدرس خونه‌ش روش نوشته شده بود داد دستم و گفت: 'هر چی می‌نویسی اول مطمئن شو که املاش درست باشه.'»

همه‌ی حاضران در سالن زدند زیر خنده. همه با نگاه‌هایی پرسشگر خانم پیترز را نگاه کردند و او با خجالتی نمکین در تأیید حرف دکتر میچل سر تکان داد. دکتر میچل گفت: «خانم پیترز فقط خوندن رو بهم یاد نداد،» بغض راه گلویش را بست و ادامه داد: «اون اهمیت عشق و شکیبایی رو بهم آموخت. تنها معلمی بود که حس می‌کردم خودم هم به اندازه‌ی نمره‌هام براش اهمیت دارم. هیجان یادگیری رو در من زنده می‌کرد و با دیدنش دلم می‌خواست مربی بشم. خیلی از رفتنش غمگینیم، ولی همه می‌دونن که آگه اون به جای بازنشستگی، برای ریاست آموزش منطقه اقدام می‌کرد، من هرگز به این شغل نمی‌رسیدم.»

خانم پیترز عینکش را پاک کرد تا حواس‌های جمع را از اشک‌هایی که در چشم‌هایش جمع شده بود پرت کند. اگر این تقدیرها نبود، شاید هیچ وقت باورش نمی‌شد که این قدر در زندگی دیگران تغییر ایجاد کرده است.

دکتر میچل گفت: «حالا لطفاً با من همراه بشین. به افتخار اولین پیترز،

۱. Dickens؛ چارلز دیکنز نویسنده‌ی انگلیسی (۱۸۷۰-۱۸۱۲)

۲. Melville؛ هرمان ملویل نویسنده‌ی آمریکایی (۱۸۹۱-۱۸۱۹)



ممنون که به همه‌ی ما درس دادین و برامون الهام‌بخش بودین. اداره‌ی آموزش و پرورش ویلو کُرسِت بدون شما مثل قبل نخواهد بود.»

خانم پیترز میکروفون را گرفت و گفت: «حالا لطفاً اجازه بدین من هم چند کلمه صحبت کنم. شوهر مرحومم هم معلم بود و بهترین نصیحتی رو که یه مری می‌تونه به مری دیگه بده، به من هدیه کرد. پس بذارین من هم اون رو با شما در میون بذارم، شاید دیگه فرصتی نباشه.»

همه و به‌خصوص معلم‌ها با هیجان روی لبه‌ی صندلی‌هایشان نشستند. «ما معلم‌ها نباید دانش‌آموزهامون رو تشویق کنیم تا به کسانی که ما دوست داریم تبدیل بشن، بلکه باید کمکشون کنیم تا اونی بشن که باید باشن. یادتون باشه، شاید این تشویقی که ما از دانش‌آموزانمون به عمل می‌آریم، تنها تشویقی باشه که توی زندگی شون دریافت می‌کنن، پس در این زمینه دست‌ودل‌باز باشین. بعد از بیست‌وپنج سال تدریس دستور زبان در مدارس و تجربه‌ی کوتاه مدیریتم می‌تونم با اطمینان بگم که شوهرم کاملاً درست می‌گفت. این بهترین درسی بود که می‌تونستم بهتون بدم، پس برای آخرین بار می‌گم، کلاس تعطیله.»

با پایان حرف‌هایش، جمعیت از جا برخاست و ایستاده تشویقش کرد. پس از چند دقیقه تشویق، خانم پیترز به جمعیت اشاره کرد که بنشینند، ولی آن‌ها بلندتر از قبل تشویقش کردند.

نور کم شد و صفحه‌نمایشی پایین آمد. دکتر میچل و خانم پیترز در جای خود نشستند و عکس‌های گروهی کلاس‌های خانم پیترز را که روی صفحه ظاهر می‌شد تماشا کردند. عکس‌ها از اولین کلاس ششم او که تقریباً برای سی سال قبل بود شروع شدند. همین‌طور که عکس‌ها نمایش داده می‌شد، دانش‌آموزان دیروز به عکس‌های یازده دوازده سالگی و لباس‌ها و مدل موهای مسخره‌ی سال‌های دورشان می‌خندیدند. چیزی که بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد این بود که خانم پیترز در طول این سال‌ها خیلی عوض نشده بود. توی

تمام عکس‌ها دقیقاً همان عینک، مدل مو و همان لباس‌های گل‌دار را پوشیده بود. انگار خانم پیترز در زمان ثابت مانده و جهان اطرافش عوض شده بود. آن شب هیچ چیز مثل آن عکس‌ها خانم پیترز را احساساتی نکرد. انگار عکس‌های یک آلبوم خانوادگی از جلوی چشم‌هایش می‌گذشت. اسم تمام چهره‌هایی که می‌دید به خاطر داشت. بیشترشان را هنوز از نزدیک می‌شناخت یا از حال و روزشان خبر داشت، اما چندتایی هم بودند که ارتباطش با آن‌ها کاملاً قطع شده بود. حس دردناکی بود؛ زمانی آن قدر به کودکی نزدیک بود و در آن لحظه حس می‌کرد او دود شده و به آسمان رفته.

شاگردان خانم پیترز برای او مثل بچه‌های نداشته‌اش بودند. آرزو داشت که آن‌ها هر جا هستند، شاد و سالم باشند. آرزو می‌کرد وقتی که خودش دیگر منبع عشق و راهنمایی زندگی‌شان نیست، بتواند کسی را پیدا کنند که جای او را برایشان پر کند.

دکتر میچل آرام گفت: «اولین؟»

با اینکه شاگرد قدیمی‌اش دیگر مدیر منطقه بود، ولی برای خانم پیترز عجیب بود که به اسم کوچک صدایش می‌کرد.

با صدای آرام جواب داد: «بله، دکتر میچل؟»

دکتر میچل با لبخندی گشاد پرسید: «هیچ وقت شاگرد نورچشمی داشتی؟ می‌دونم که نباید بین بچه‌ها فرق بذاریم، ولی شاگردی هست که با بقیه برات فرق داشته باشه؟ البته به غیر از من.»

خانم پیترز هرگز به این موضوع فکر نکرده بود. در طول دوران کاری‌اش به بیش از پانصد دانش‌آموز درس داده بود و هر کدام به دلایل مختلفی در خاطرش مانده بودند، ولی هیچ وقت انتخاب شاگرد نورچشمی در اولویت‌هایش قرار نداشت.

گفت: «خب معلومه که از همراهی با بعضی‌هاشون بیشتر لذت برده‌ام، ولی هیچ وقت نتونستم از بینشون فقط یکی رو انتخاب کنم. این کار نیازمند قضاوته

و قضاوتِ یه بچه مثل قضاوتِ یه اثر هنری نیمه‌تمامه. هر بچه‌ای با مشکلات خاص خودش به کلاس می‌آد، چه مشکلات رفتاری و چه مشکلات آموزشی. این وظیفه‌ی معلمه که این مسائل رو تشخیص بده و بدون اینکه دانش‌آموزها رو بابت این مشکلات تحقیر کنه، به اون‌ها کمک کنه بهشون غلبه کنن.»

دکتر میچل هرگز این‌طور به این موضوع نگاه نکرده بود. حتی در بزرگسالی هم هنوز چیزهایی از خانم پیترز یاد می‌گرفت.

گفت: «با اینکه رئیس منطقه هستم، همیشه شاگرد شما باقی می‌مونم.»

خانم پیترز خندید و گفت: «اوه، دکتر میچل. شاگردی ما توی کلاس درس زندگی هیچ‌وقت تمومی نداره.»

خانم پیترز که خیال می‌کرد جواب ندادن به سؤال دکتر میچل بهترین جواب است فوراً به اشتباهش پی برد. عکسی از آخرین کلاس ششمش که برای سه سال پیش بود روی صفحه نمایان شد. چهره‌ی شاگردهای قدیمی‌اش را از نظر گذراند و نگاهش روی چهره‌ی دوقلوهایی به اسم آلکس و کانر بیلی<sup>۱</sup> ثابت ماند.

موهای الکس صاف و مرتب پشت تِل صورتی‌اش قرار گرفته بود و یک دسته کتاب را محکم به سینه چسبانده بود. نیشش تا بناگوش باز بود، چون مدرسه را از همه‌جای دنیا بیشتر دوست داشت. برعکس او، برادرش با چشم‌های پُف‌کرده و دهان باز، طوری به نظر می‌رسید که انگار تازه از خواب بیدار شده و اصلاً خبر ندارد که جلوی دوربین است.

خانم پیترز خنده‌اش گرفت، چون آن‌ها را دقیقاً مثل تصویر توی عکس به خاطر می‌آورد. با دیدن عکس یادش آمد که چقدر دلش برایشان تنگ شده. هر دویشان به شکلی غیرمنتظره مدرسه‌هایشان را عوض کرده بودند و خانم پیترز فرصت نکرده بود با آن‌ها خداحافظی کند. وسط‌های سال هفتم، الکس به ورمونت رفت تا با مادر بزرگش زندگی کند و سال بعد کانر هم به او پیوست.

---

1. Alex and Conner Bailey

با اینکه مادرشان هنوز توی همین شهر زندگی می‌کرد، به خانم پیترز اطمینان داده بودند که به صلاحشان بوده با مادر بزرگشان زندگی کنند. تا جایی که خانم پیترز خبر داشت، الکس به آنجا رفته بود تا در مدرسه‌ی تیزهوشان درس بخواند. ولی هنوز نمی‌دانست چرا کانر هم پیش او رفته بود. سال قبل از عوض کردن مدرسه، کانر وسط یکی از اردوهای آموزشی مدرسه با یکی از دانش‌آموزان دیگر به نام بری کمپل<sup>۱</sup> فرار کرده بود. هر دوی آن‌ها تا آن موقع پرونده‌های پاکی داشتند و این شاهکار از آن‌ها بعید بود. اگر کانر در مدرسه‌ی خانم پیترز مانده بود، مثل بری درست و حسابی تنبیه می‌شد، ولی به نظر خانم پیترز هیچ‌وقت کارش به تبعید به یک ناحیه‌ی آموزشی دیگر نمی‌رسید.

خانم پیترز بابت این ماجرای مشکوک خیلی دلخور بود. کانر تازه استعداد نویسندگی‌اش را کشف کرده بود و برای اولین بار داشت در مدرسه می‌درخشید. خانم پیترز امیدوار بود او هر جا که هست، توانسته باشد مشوق دیگری پیدا کند. در دنیا چیزی برایش ناگوارتر از این نبود که استعداد دانش‌آموزی هرز برود.

نمایش عکس‌ها تمام شد و دسر را سر میزها آوردند. بعد از چند سخنرانی و تقدیر دیگر از طرف همکاران و شاگردان قدیمی، بالاخره مهمانی آن شب به پایان رسید.

خانم پیترز دسته‌ای کارت تشکر و خداحافظی و یک عالمه دسته‌گلی را که گرفته بود توی ماشینش گذاشت. دلش می‌خواست زودتر به خانه برود و شب آرامی داشته باشد و بعد از آن عصر طولانی و پراحساس، استراحت کند. در راه خانه، بی‌آنکه حواسش باشد از جلوی دبستان ویلو کِرسِت رد شد. روی ترمز کوبید و ماشینش را پارک کرد. با دیدن مدرسه یادش آمد قبل از اینکه به‌طور رسمی بازنشسته شود، باید یک خداحافظی دیگر هم بکند.

---

1. Bree Campbell

دستش را توی کیف بزرگش فروبرد و دنبال کلید کلاس ششم قدیمی اش گشت. خوشبختانه قفل درها عوض نشده بود و او توانست بدون هیچ مشکلی وارد کلاس ششم ب شود. انتظار داشت موجی از خاطرات و دلتنگی برای گذشته به سراغش بیاید، ولی به زحمت آن اتاق تاریک را شناخت.

تزیینات کلاس معلم جدید خیلی با تزیینات خانم پیترز فرق داشت. میزها را به جای آرایش ردیفی، به شکل گروهی چیده بود. دیوارهایی که قبلاً پر از قفسه‌های واژه‌نامه و دانش‌نامه بودند، دورتادورشان شده بود پر از کامپیوتر و تبلت. تصاویر نویسندگان و دانشمندان معروف جایشان را به عکس افراد مشهوری داده بودند که کتاب‌های مورد علاقه‌شان را در دست داشتند؛ خانم پیترز شک داشت که آن‌ها اصلاً لای آن کتاب‌ها را باز کرده باشند.

حس بازیگری را داشت که به صحنه‌ی نمایش بازیگر دیگری پا گذاشته بود. باورش نمی‌شد که کلاسش در این مدت کوتاه چقدر تغییر کرده. انگار نه انگار که او زمانی آنجا درس می‌داد. تنها چیز دست‌نخورده میز معلم بود و دقیقاً همان جایی قرار داشت که خانم پیترز بیست و پنج سال تمام آن را نگه داشته بود. معلم بازنشسته روی صندلی پشت میز نشست و با حسی تلخ و شیرین اطراف کلاس را نگاه کرد.

امیدوار بود تغییر آرایش کلاس فقط سلیقه‌ی متفاوت معلم جدید را نشان بدهد و در نبودش همچنان همان اصول و ارزش‌های اخلاقی‌ای که خودش تدریس کرده بود، آموزش داده شوند. آرزو می‌کرد فناوری جدید آموزه‌های او را تقویت کند و آن‌ها را با جهان‌بینی‌های حقیرتر جایگزین نکند. از همه بیشتر، امیدوار بود معلم جدید به اندازه‌ی خود او به تدریس اهمیت بدهد.

قبل از اینکه افسردگی به سراغش بیاید، به خودش یادآوری کرد که اگر هیچ تغییری نمی‌دید حس خیلی بدتری داشت. چون به لطف معلم‌هایی مثل او بود که نسل جدید به این راحتی به سمت آینده حرکت می‌کردند.

همان‌طور که خانم پیترز جای معلم‌های قبل از خودش را گرفته بود، دیگر

وقتش رسیده بود که مشعل را به جانشینانش واگذار کند. انتظار نداشت دل کندن این قدر سخت باشد.

خانم پیترز گفت: «خداحافظ ای کلاس درس. دلم برای درس‌هایی که با هم دادیم و بیشتر از اون، برای درس‌هایی که با هم یاد گرفتیم تنگ می‌شه.» درست همان وقت که از پشت میز بلند شد تا برود، ناگهان بادی در کلاس وزید. کاغذهای روی دیوار کنده شدند و هاله‌ای از نور وسط کلاس تشکیل شد. نوری خیره‌کننده و صاعقه‌وار کلاس را روشن کرد و خانم پیترز شیرجه زد زیر میز و پناه گرفت.

از زیر میز نگاه کرد و دو جفت پا جلوی چشمش ظاهر شد. یک جفتشان کفش تنیس پوشیده بود و دیگری صندل‌هایی براق.

صدای آشنای پسری گفت: «اینجا از زمان کلاس ششم ما خیلی فرق کرده. تو رو خدا نگاه کن، چرا این‌ها کامپیوتر دارن، اون وقت ما نداشتیم؟ آگه داشتیم من بیشتر بیدار می‌موندم.»

صدای آشنای دختری گفت: «دوره و زمونه عوض شده. مطمئنم به‌زودی دیگه کسی مدرسه نمی‌سازه. هر بچه‌ای می‌تونه با یه دستگاه از توی خونه درس بخونه. از این بدتر هم می‌شه؟»

پسر گفت: «بذار یکی‌یکی روی هر بحران تمرکز کنیم. تو روی میز کامپیوترها رو بگرد، من می‌رم سراغ کمد مدارک. داستان‌هام باید یه جایی همین دور و برها باشن.»

پاها از هم دور شدند و هر جفت به گوشه‌ای از اتاق رفت. خانم پیترز می‌دانست که قبلاً بارها آن صداها را شنیده، ولی قیافه‌شان را به خاطر نمی‌آورد. دختر گفت: «وقتی توی دفتر کار قدیمی‌ش نیستن، چطور انتظار داری اینجا باشن؟»

پسر گفت: «تنها جایی که ندیدیم اینجاست. معلم‌ها خیلی احساساتی‌ان... شاید اون‌ها رو گذاشته توی کیسول زمان یا یه چیزی توی همین مایه‌ها.

می‌خوام قبل از اینکه دزدکی وارد خون‌ش بشیم همه‌جا رو بگردم.»  
خانم پیترز دیگر نمی‌توانست بیشتر از این طاقت بیاورد. آرام سرپا ایستاد  
و از بالای میز نگاه کرد. به محض شناختن تازه‌واردها، چنان صدایی از گلویش  
بیرون آمد که هر دو را از جا پراند.

گفت: «آقای بیلی! دوشبزه بیلی!» دوقلوها و مخصوصاً الکس از آخرین باری  
که آن‌ها را دیده بود حسابی قد کشیده بودند. خانم پیترز نمی‌توانست از پیراهن  
بلند و زیبایی الکس چشم بردارد. پیراهن او به رنگ آسمان بود و انگار از دل  
قصه‌های شاه پریان آمده باشد، با هر تکان برق می‌زد.

الکس و کانر بیلی هم مثل معلم سابقشان از این دیدار ناگهانی جا خورده بودند.  
الکس با خنده‌ای عصبی گفت: «اوممم... سلام، خانم پیترز! خیلی وقته  
همدیگه رو ندیده‌ایم!»

کانر پرسید: «خانم پیترز! این وقت شب اینجا چی کار می‌کنین؟»  
خانم پیترز دست به سینه ایستاد و از بالای عینکش به آن‌ها چشم‌غره رفت.  
گفت: «من هم می‌خواستم همین رو از شما بپرسم. چطوری بدون کلید  
اومدین تو؟ اون نورها و بادها از کجا اومدن؟ دارین سر به سر کسی می‌ذارین؟»  
دوقلوها لحظه‌ای در سکوت همدیگر را نگاه کردند، ولی هیچ‌کدام نمی‌دانستند  
باید به او چه بگویند. کانر که فکر دیگری به ذهنش نمی‌رسید، دور کلاس راه افتاد  
و دست‌هایش را مثل علف دریایی توی هوا پیچ‌وتاب داد.

آواز خواند: «خانم پیترز، شما دارین خواب می‌بینین! سوشی فاسد خورده‌این  
و حالا دارین کابوس شاگردهای سابقتون رو می‌بینین! تا جلوی چشمتون به  
اسباب و اثاثیه‌ی بزرگ مدرسه تبدیل نشده‌ایم از اینجا برین!»

خانم پیترز او را که با آن رفتار افتضاحش تلاش می‌کرد فریبش بدهد با اخم  
نگاه کرد و کانر فوراً دست‌هایش را پایین انداخت.

خانم پیترز گفت: «آقای بیلی، هوش و حواس من کاملاً سر جاشه. حالا  
یکی تون می‌گه چطوری توی این کلاس ظاهر شدین یا باید به پلیس زنگ بزنم؟»

تا آن لحظه فکر می‌کردند توضیح چنین وضعیتی برای آدم‌های دنیای عادی کار آسانی است، اما وقتی جلوی معلم سابقشان ایستاده بودند، حس می‌کردند دوباره دوازده‌ساله هستند. دروغ گفتن به خانم پیترز نشدنی بود، اما او هیچ‌وقت حقیقت را باور نمی‌کرد.

الکس گفت: «دلمون می‌خواد، ولی قصه‌ش طولانیه.»  
خانم پیترز گفت: «من فوق‌لیسانس ادبیات انگلیسی دارم... عاشق داستان‌های طولانی‌ام.»

ناگهان حالت جدی معلم بازنشسته از بین رفت. با ناباوری دوقلوها را ورنانداز کرد. انگار خودش حقیقت را فهمید، ولی پذیرش آن برایش سخت بود.  
گفت: «یه لحظه صبر کنین، این موضوع به دنیای قصه‌ها ربط داره؟»  
فک دوقلوها با هم پایین افتاد. اصلاً انتظار نداشتند چنین حرفی از دهانش بیرون بیاید. انگار توی فیلمی بودند که ناگهان صحنه‌ای ازش جا افتاده بود.  
کانر گفت: «اوممم... درسته. چقدر آسون!»  
الکس چشم‌غره‌ای نثارش کرد؛ مطمئن بود کانر فراموش کرده مسائلی را به او بگوید.

پرسید: «کانر، تو قبلاً جریان دنیای قصه‌ها رو به خانم پیترز گفته بودی؟»  
کانر گفت: «معلومه که نه! شاید کار مامان بوده! خب باید یه جورى انتقال مدرسه‌مون رو توضیح می‌داده!»

وقتی دوباره نگاهشان به خانم پیترز افتاد، قیافه‌اش طوری شده بود که هرگز ندیده بودند. چشم‌هایش درشت و نمناک شده بود و دست‌هایش را روی دهانش گذاشته بود تا لبخند بزرگش را پنهان کند.

خانم پیترز گفت: «اوه، خدای من. بعد از این‌همه سال بالاخره فهمیدم حقیقت داشت... نمی‌دونین چه مدت طولانی‌ای از خودم می‌پرسیدم که خواب بوده یا توهم. ولی تو درست مثل اون ظاهر شدی... لباس‌ت هم درست مثل اون...»



دوقلوها حسابی گیج شده بودند.

کانر پرسید: «چی حقیقت داشت؟»

الکس با کم طاقتی پرسید: «از کی حرف می‌زنین؟»

خانم پیترز گفت: «وقتی خیلی کوچک بودم به خاطر ذات‌الریه توی بیمارستان بستری شدم. به شب دیروقت، وقتی پرستارها مشغول رسیدگی به بیمارهای دیگه بودن، یه زن مهربون که لباسش دقیقاً شبیه لباس تو بود توی اتاقم ظاهر شد. اون موهام رو شونه کرد و تمام شب برام کتاب خوند تا حالم بهتر بشه. فکر می‌کردم یه جور فرشته‌ست. وقتی داشت می‌رفت بهش التماس کردم که بگه کیه. گفت پری مهربونه و توی سرزمین قصه‌ها زندگی می‌کنه.»

دوقلوها باورشون نمی‌شد چه دارن می‌شنوند. سال‌ها خانم پیترز را می‌شناختند، اما فکرش را هم نمی‌کردند که از دنیای قصه‌ها خبر داشته باشد. کانر گفت: «وای، دنیاها چقدر کوچک هستن.»

الکس گفت: «اون خانم مادر بزرگمون بود. اون و پری‌های دیگه قبلاً به این دنیا سفر می‌کردن و قصه‌های شاه پریان رو برای بچه‌های نیازمند می‌خوندن. مادر بزرگ می‌گفت قصه‌هاش همیشه به بچه‌ها امید می‌داد.»

خانم پیترز پشت میز نشست و دستش را روی قلبش گذاشت.

گفت: «آره، درست می‌گفت. وقتی سلامتی‌م رو به دست آوردم، بقیه‌ی دوران کودکی‌م رو صرف خوندن قصه‌های شاه پریان کردم. اون‌ها رو با ولع می‌خوندم. حتی معلم شدم تا بتونم اون قصه‌ها رو برای دیگران هم تعریف کنم.»

کانر گفت: «امکان نداره! پس برای همین وقتی شاگردتون بودیم اون تکالیف رو بهمون دادین؟ وای، چه خفن!»

الکس گفت: «کانر، می‌دونی که از این کلمه‌ای که به کار بردی هیچ خوشم نمی‌آد.»

خانم پیترز خندید و گفت: «موافقم، آقای بیلی... خیلی خفنه! نمی‌تونم با واژه‌ها بگم که چقدر از فهمیدن حقیقت خوشحالم. تمام این مدت شما توی

یه ایالت دیگه با مادر بزرگتون زندگی نمی‌کردین؛ با اون توی دنیای قصه‌ها زندگی می‌کردین! پس دلیل انتقالی گرفتن سریع‌تون و مبهم بودن جزئیاتی که مادرتون برامون توضیح می‌داد همین بود... حدس می‌زنم یه ربطی هم به فرار آقای بیلی از اردوی مدرسه توی اروپا داشته باشه.»

کانر با شرمساری گفت: «شرمنده، جای شکرش باقیه که دیگه مجرم نیستم!»

خانم پیترز پرسید: «راستی، مادر بزرگتون هنوز هست؟»

آن‌قدر خوشحال بود که دوقلوها دلشان نمی‌آمد خبر را به او بگویند.

الکس گفت: «راستش، یک سالی می‌شه که فوت کرده.»

کانر با غرور گفت: «بله، درست بعد از اینکه زد یه اژدها رو نا کار کرد. ولی

این هم قصه‌ی درازیه که به یه قصه‌ی دراز دیگه می‌رسه... هرکی بعدها بخواد

قصه‌ی زندگی‌مون رو بنویسه کلی مطلب پروپیمون در اختیار داره. ولی الان

وقت نداریم تعریفشون کنیم! اومده‌ایم سراغ یه چیز خیلی مهم.»

خانم پیترز گفت: «جدی؟»

کانر پرسید: «یادتون می‌آد داستان‌های کوتاه من رو توی یه پرونده گذاشته

بودین برای وقتی که خواستم توی دانشکده ثبت‌نام کنم؟ یادتون هست کجان؟»

خانم پیترز گفت: «خودت ازشون رونوشت نداری؟»

کانر گفت: «نه، با خودکار نوشته بودمشون. نوشتن اصلشون هم کلی زحمت

داشت، دیگه دست‌هام یاری نمی‌کردن که نسخه‌های دیگه‌ای از روشون بنویسم.»

«آقای بیلی، اگه می‌خواین نویسنده بشین باید یاد بگیرین کارهاتون رو

درست نگهداری کنین...»

کانر گفت: «بله، بسوزه پدر تجربه. ببینین، توی دنیای قصه‌ها اتفاق

وحشتناکی افتاده. برای نجاتش به داستان‌های کوتاه‌م احتیاج داریم.»

الکس گفت: «مطمئنم هزارتا سؤال دارین، ولی همون‌طور که کانر گفت واقعاً

وقتمون کمه. اگه می‌دونین اون‌ها کجان لطفاً راهنمایی‌مون کنین. خیلی‌ها

امیدشون به ماست.»

خانم پیترز از آهنگ صدا و نگرانی نگاهشان فهمید که خیلی جدی هستند و برای همین بیشتر سؤال پیچشان نکرد.

گفت: «شانس آورده‌این. اون‌ها همراهم هستن.»

کیفش را از زیر میز برداشت و پوشه‌ای بزرگ از آن بیرون آورد. آن را ورق زد و دوقلوها صدها برگه‌ی انشا، امتحان ریاضی، خلاصه‌نویسی کتاب، امتحان تاریخ و کاردستی‌های هنری توی آن دیدند.

گفت: «امروز آخرین روز قبل از بازنشستگی‌م بود. داشتم میزم رو تمیز می‌کردم که این رو پیدا کردم. یه مجموعه‌ست که در طول سال‌های کار با دانش‌آموزهام جمع کردم، کارهایی که باعث می‌شن به معلم بودنم افتخار کنم. هر وقت روز سختی رو می‌گذروندم کافی بود نگاهی به این بندازم تا دوباره انرژی‌م رو به دست بیارم.»

وقتی به آخر پوشه رسید، گیره‌اش را باز کرد و دسته‌ای کاغذ با دست‌خطی خرچنگ‌قورباغه به کانر داد.

گفت: «این هم از نوشته‌هاتون، آقای بیلی.»

دوقلوها نفس راحتی کشیدند. بعد از جست‌وجویی طولانی بالاخره آن‌ها را پیدا کرده بودند! کانر سعی کرد ورق‌ها را از دست خانم پیترز دربیاورد، ولی خانم پیترز آن‌ها را محکم چسبید.

گفت: «فقط باید یه قولی بهم بدی تا این‌ها رو بهت بدم.»

الکس با درماندگی گفت: «هر کاری بگین می‌کنه!»

کانر به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت: «آره، راست می‌گه!»

خانم پیترز توی چشم‌های او نگاه کرد و گفت: «قول بده وقتی دردمسری که توی زندگی‌ت پیش اومده تموم شد، برگردی به مدرسه و نوشتن رو ادامه بدی.»

کانر که انتظار شرط خیلی بدتری را داشت، گفت: «باشه، قول می‌دم.»  
خانم پیترز گفت: «خوبه. دنیا به نویسنده‌هایی مثل تو احتیاج داره تا بتونه

ازشون الهام بگیره، آقای بیلی. استعدادت رو دست کم نگیر و نذار هرز بره.»  
کاغذها را رها کرد و کانر بالاخره داستان‌های کوتاهش را گرفت. الکس خوشحال بود که معامله‌ی آسانی را پشت سر گذاشته بودند؛ خودش را آماده کرده بود که اگر لازم شد خانم پیترز را با طلسم فلج کند.

کانر گفت: «خوشحالم که من هم توی پوشه‌ی مجموعه‌تون سهمی داشتم.»  
خانم پیترز اعتراف کرد: «فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت این رو بگم، ولی می‌شه گفت یه جورهایی تو شاگرد نورچشمی‌م بودی.»

کانر گفت: «من؟ ... ولی ... ولی ... چرا؟»

الکس هم قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد از دهانش پدید: «بله، چرا؟»

خانم پیترز گفت: «دوشیزه بیلی، با تمام احترامی که براتون قائلم باید بگم حالا که دارم پیر می‌شم و حافظه‌م کم‌رنگ می‌شه، نمی‌تونم شاگردهایی که همیشه بهترین نمره‌ها رو می‌گرفتن و عالی‌تر از همه سر کلاس حاضر می‌شدن به خاطر بیارم. اون‌هایی رو یادم می‌آد که بیشتر از همه پیشرفت کردن و برادرتون از وقتی که سر کلاس چرت می‌زد پیشرفت زیادی کرده.»

کانر شانه بالا انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم پیشرفتم از بقیه بیشتر بوده.»  
خانم پیترز گفت: «چون این امتیاز رو نداری که بتونی خودت رو از چشم دیگران ببینی. من شاهد مشکلاتی که بعد از مرگ پدرت داشتی بودم... ولی به خودت اجازه ندادی مدت زیادی درگیرش بمونی. به جای اینکه توی اندوه دست‌وپا بزنی، حس طنز قوی‌ای از خودت بروز دادی. خیلی زود کارمون به جایی رسید که باید دائم بهت تشریح می‌زدم که توی کلاس دلک‌بازی درنیاری. سال بعد که مدیر شدم حس کردم پشت این بذله‌گویی‌ها تخیل قدرتمندی هست. از معلمتون خواستم نمونه‌ی نوشته‌های خلاقانه‌ت رو برام بفرسته و فهمیدم که درست حدس زده بودم. تو انتخاب کردی که از دل حوادث غم‌بار رشد کنی و این کار آدم قدرتمندی رو می‌طلبه.»